

که برایشان وارد می‌شود بر متمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده و بذال است، دیگر چه کسی اهمیت میدهد که در مدح او چه بگویند؟».

عبدالله بن اسحاق بن سلام بنقل از محمد بن حبيب گوید: ولید بر منبر بود که صدای ناقوس شنید، گفت: «این چیست؟» گفتند: «کلیسا است.» بگفت تا آنرا ویران کنند و قسمتی از آنرا بدست خویش ویران کرد. مردم نیز پیایی برای ویران کردن آن می‌آمدند. آخر پادشاه روم بدون نوشت: اسلاف تو این کلیسا را بجا گذاشتند اگر بجا کرده‌اند تو خطا کرده‌ای و اگر تو بجا کرده‌ای آنها خطا کرده‌اند.» ولید گفت: «کی جواب او را خواهد داد؟» فرزدق گفت: «من.» و بدون نوشت: «و داود و سلیمان را یاد کن آن‌دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود داوری میکردند، و ما گواه داوری کرد نشان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهمانیدیم و هر دورا فرزاندگی و دانش داده بودیم.».

حجاج بسال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد. مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی را که گردن زده بود جز آنها که در سپاهها و جنگهای وی کشته بودند، یکصد و بیست هزار کس بشمار آوردند. وقتی بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزار کس از زنان برهنه بودند، محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد. جز این شکنجه‌های دیگر داشت که وصف آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. گویند روزی که سوار بود و بقصد نماز جمعه میرفت ضجه‌ای شنید گفت: «این چیست؟» گفتند: «زندانیان ضجه و شکایت می‌کنند، بسوی آنها نگریست و گفت: «پست شوید و دم نزنید.» گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد.

مسعودی گوید «در کتاب عیون البلاغات دیده‌ام که از جمله منتخبات گفتار حجاج یکی اینست: «هر نعمتی که برود بسبب کفران است و فرونی آن بسبب

سپاسداری است.»

حجاج دختر عبدالله بن جعفر بن ابی طالب را که فقیر و محتاج شده بود به زنی گرفت و ما خبر آنرا با تهنیتی که ابن قریه در این مورد به حجاج گفت، در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب در بخشش مقامی بلند داشت و چون مالش کاهش یافت، شنیدند که روز جمعه در مسجد جامع میگفت: خدایا مرا عادتی داده‌ای و من بندگان تو را مطابق آن عادت داده‌ام، اگر آنرا از من بریده‌ای پس مرا زنده مدار. و در همان جمعه بمرد. و این بروزگار عبدالملک بن مروان بود، و ابان ابن عثمان در مکه و بقولی در مدینه بر او نماز کرد. و این در همان سال بود که سیل سخت تا رکن رسید و بسیاری از حجاجیان را بیرد.

در همین سال که سال هشتادم بود. در عراق و شام و مصر و جزیره طاعون آمد و عبدالله بن جعفر در شصت و هفت سالگی بمرد، تولد وی در آن هنگام که جعفر به هجرت سوی حبشه رفته بود، در آنجا رخ داده بود. و بقولی تولد وی در سال وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، جز این نیز گفته اند.

مبرد و مدائنی و عینی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که عبدالله را از کثرت بخشندگی ملامت کردند. او گفت: «خدای تعالی مرا عادت داده که بمن گشایش دهد و من نیز او را عادت داده‌ام که بر بندگانش گشایش دهم و بیم دارم که عادت از آنها بر گیرم و او نیز عادت از من بر گیرد.»

وقتی عبدالله در دمشق بنزد معاویه رفت. عمرو بن عاص پیش از آنکه او وارد دمشق شود از آمدنش خبر یافت، زیرا یکی از وابستگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده و دو منزل پیشتر از او به دمشق رسیده بود، آمدن او را خبر داده بود. عمرو بن عاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی هاشم و غیره پیش وی بودند. عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خود نمائی

بسیار کند و بسلف نازد و اسرافکاری کند، بسوی شما آمده است. عبدالله بن حارث خشمگین شد و گفت: «دروغ میگوئی و دروغگوئی کار توست. عبدالله چنانکه تو میگوئی نیست، یاد خدا میکند و در بلای او شاکر است و از بد زبانی بدور است، بزرگ و مہذب و کریم و آقا و حلیم است، اگر سخن گوید صواب گوید و اگر پرسید جواب گوید. کوتاه زبان و ترسو و بد زبان و ناسزاگو نیست. چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است. شمشیر بران است، شریف و والاست و چون کسی نیست که او باش قریش در باره او دشمنی کرده و سلاح (جزار) آن قبیلہ بدو چیره شده باشد. شرفش پست و مقامش ناچیز است! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و بکدام سابقه مینازی، جز اینکه بر پایه غیر خود بالا میروی و بزبان غیر خود سخن میکنی. چه خوب بود که پسر ابوسفیان ترا از گفتگو در باره آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون گفتار در سوراخ می بست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری، اما شیری درنده که همگان را میر باید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است.» عمرو میخواست سخن گوید معاویه او را از سخن بازداشت. عبدالله بن حارث گفت: «شخص باید حرمت خویش بدارد، بخدا زبان من تیز و جوابم پر مایه و گفتارم محکم است و یارانم حاضرند.» در اینجا معاویه برخاست و قوم متفرق شدند.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب در زمینه بخشش و کرم و فضائل دیگر اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. حجاج دختر او را به منظور تحقیر خاندان ابوطالب گرفته بود.

حجاج نامه‌ای به عبدالملک نوشت و کار خوارج و قطری را سخت وانمود. عبدالملک جواب داد: اما بعد شمشیر را ستایش میکنم و به تو همان میگویم که بگری به زید گفت. حجاج مقصود عبدالملک را ندانست و گفت هر که معلوم کند بگری به زید چه گفت ده هزار درم جایزه دارد. اتفاقاً مردی از حجاز به تظلم از یکی از

عمال وی آمده بود، بدو گفتند: «آیا میدانی بگری به زید چه گفت؟» گفت: «آری» گفتند به حجاج بگو و ده هزار درم جایزه بگیر. پس او بدر حجاج آمد و احضار شد و گفت سخن بگری به زید این بود که «بدو گفتم سروصدا مکن که آنها را در راه کشتن من و تو خطر مرگ را می بینند اگر از جنگ دست برداشتنند، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز. اگر جنگ دندان تیز کند طعمه شمشیر یکی چون تو یامن است.»

حجاج گفت: «امیر مؤمنان راست گفت، بگری نیز راست گفت. آنگاه نامه به مهلب نوشته که امیر مؤمنان بمن همان گفته که بگری به زید گفته بود. من نیز همان را بتو میگویم بعلاوه آنچه حارث بن کعب هنگام وصیت بفرزندان خود گفت. مهلب بگفت تا وصیت حارث را بیاوردند و چنین بود: «فرزندان من فراهم باشید و پراکنده مباشید پیش از آنکه وامانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت و عجز است» مهلب گفت: «بگری راست گفت و حارث بن کعب راست گفت.»

وقتی عبدالملک به حجاج نوشت مرا از خون خاندان ابوطالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملک از ایشان دور شد، حجاج نیز از بیم زوال ملک بنی امیه نه از بیم خدا عزوجل از خون طالبیان اجتناب میکرد.

وقتی لیلی اخیلیه بنزد حجاج آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، گیاه بر نیامده و ابر کم شده و سرما سخت است و محنت فراوان شده، بدین جهت من پیش تو آمده‌ام» گفت: «زمین چگونه است؟» گفت: «زمین لرزان است و دره‌ها غبار آلود است، تنگدست بزرگ است و عیال مند مضطر، و بی چیز بیمار است مردم لاغرند و انتظار رحمت خدا میبرند.» گفت: «پیش کدام يك از زنان من منزل میکنی؟» گفت: «اسم آنها را بگو.» گفت: «هند دختر مهلب زن من است و هند دختر اسماء بن خارجه»

لیلی‌اورا انتخاب کرد و پیش او رفت و او چندان از زیورهای خودش به لیلی آویخت که او را گرانبار کرد از اینجهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود.

منقری بنقل از عتبی از پدرش گوید: «پسر عم حجاج بن یوسف که يك اعرابی بود از بادیه پیش وی آمد و چون دید که مردم را بحکومت میفرستد، گفت: «ای امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی؟» حجاج گفت: «اینها مینویسند و حساب می‌کنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی.» اعرابی خشمگین شد و گفت: «من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم بنوشتن تواناتر است.» حجاج گفت: «اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید: سه درهم میان چهار نفر، سه درهم میان چهار نفر، هر کدام يك درهم، یکی میماند بدون درهم، ای امیر آنها ای امیر آنها چند نفرند؟» گفت: «آنها چهار نفرند.» گفت: «ای امیر حساب را دانستم هر يك از آنها يك درم میبرند و من بچهارمی يك درم از خودم خواهم داد دست خود را بپند شلوارش زد و دیناری از آن در آورد و گفت: «کدامتان چهارمی هستید؟ بخدا تا بحال ناحسابی مثل حساب این شهر نشینان ندیده بودم.» حجاج و حاضران بخندیدند و تا مدتی خنده آنها ادامه داشت. سپس حجاج گفت مردم اصفهان سه سال است خراج خود را کاسته‌اند و هر وقت حا کمی سوی آنها میرود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد. آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت، وقتی سوی آنجارت مردم اصفهان از او استقبال کردند و از آمدنش شاد بودند و دست و پای او را میبوسیدند، در میانش گرفته بودند و میگفتند يك عرب بدوی است و کاری از او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند، گفت: «بکار خودتان پردازید و از دست و پا بوسیدن من بگذرید و این ترتیبات را از من دور کنید، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است، وقتی در

اصفهان در خانه خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت: «چرا عصیان پروردگار خود میکنید و امیرتان را بخشم میآورید و خراجتان را کم میدهید؟» یکی از آنها گفت: «اسلاف تو ظالم بوده اند و هرچه توانسته اند ستم کرده اند.» گفت: «چه باید کرد تا کار شما سامان گیرد؟» گفتند: «هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم.» گفت: «ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند.» ده نفر را بیاوردند، وقتی از آنها پیمان گرفت، مهلتشان داد. اما مهلت بسر میرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند و چون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت: «پول» قسم خورد که افطار نکند، و این در ماه رمضان بود، مگر مال را فراهم کند یا گردن آنها را بزندیکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد و روی آن نوشت فلان بن فلان تعهد خود را انجام داد و سر او را در کیسه ای نهاده مهر زد. سپس دومی را پیش آورد و با او نیز همان کرد. چون مردم دیدند سرها را بریده و بجای کیسه پول در کیسه می نهد، گفتند: «ای امیر درنگ کن تا پول را حاضر کنیم، وی نیز درنگ کرد و بسرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت: «ما خانواده محمد (جد حجاج محمد نام داشت) پسرانمان لیاقت دارند. دیدید فراست من درباره اعرابی چگونه بود؟» و او همچنان والی اصفهان بود تا حجاج بمرد.

حجاج ابراهیم تمیمی را حبس کرد و چون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد: «ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلائیید و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید.» همه زندانیان جواب دادند لبیک لبیک. ابراهیم در حبس حجاج بمرد. حجاج در تعقیب ابراهیم نخعی بود که نجات یافت و ابراهیم تمیمی در حبس افتاد.»

از اعمش حکایت کرده اند که گفته بود به ابراهیم نخعی گفتم: «وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی؟ گفت چنان بود که شاعر گوید: «گرك بغريد و با گرك

غران انس گرفتم و انسانی صدا کرد و میخواستم پرواز کنم.»

احمد بن سعید دمشقی اموی از زیر بن بکار از محمد بن سلام جمحی و هم فضل بن حباب جمحی از محمد بن سلام نقل کرده‌اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است؟ گفت: «زنی که پسری در شکم و پسری در بغل دارد و یک پسرش با پسران راه می‌رود.» گفت: «کدام زن بدتر است؟» گفت: «زن پر آزار که شکایت بسیار کند و با میل تو مخالف باشد.» گفت: «کدام زن را بیشتر می‌پسندی؟» گفت: «سفید و زیبا و جذاب و راحت طلب که نه کوتاه باشد نه بلند» گفت: «کدام زن را بیشتر دشمن داری؟» گفت: «لوند کوتاه سپید شرور» گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «زن نرم تن که بی‌الابند و بکهل پر باشد، خالدار سرح گونه که دراز نامناسب و کوتاه زشت نباشد و موهایش مجعد و انبوه باشد برجستگی‌هایش درشت و مفاصلش نرم باشد، انگشتان کشیده و قدری داشته باشد، چنین زنی مشتاق را بهیجان آورد و عاشق را از هم آغوشی زنده کند.»

مسعودی گوید: ولید بن عبدالملک بسبب حادثه‌ها و جنگ‌ها که بروز گاروی بود اخبار نکودارد و همچنین حجاج که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب مطالبی را یاد میکنیم که در آن دو کتاب نیاورده باشیم و نیز آنچه را که در کتاب اوسط آورده‌ایم مطالبی است که در کتاب اخبار الزمان نیاورده‌ایم. والله اعلم.

ذکر روزگار سلیمان بن عبدالملک

در همان روز وفات ولید یعنی روز شنبه نیمه جمادی الاخر سال نودوشم از هجرت، در دمشق با سلیمان بن عبدالملک بیعت کردند. سلیمان روز جمعه ده روز از صفر مانده سال نود و نهم در مرج و دابق از توابع ولایت قنسرین وفات کرد. مدت حکومتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال داشت و عمر ابن عبدالعزیز را جانشین خود کرد. گویند وفات سلیمان به روز جمعه دهم صفر سال نود و نهم و مدت حکومتش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود که کتابهای خبر و سیرت در این باب اختلاف کرده اند، و ما خلاصه ایام حکومتشان را در بابی که بعدها در این کتاب خاص آن می کنیم، خواهیم آورد.

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده اند. بعضی گفته اند وی هنگام وفات چهل و پنج ساله بود. بعضی پنداشته اند پنجاه و سه ساله بود، بیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته اند به وقت مرگ سی و نه ساله بود. و بیشتر شیوخ بنی مروان از فرزندان ولید و غیر ولید در دمشق و جاهای دیگر بر این رفته اند که وی سی و نه سال عمر کرد. والله اعلم.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت سلیمان

وقتی کار خلافت به سلیمان رسید به منبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر گفت. پس از آن گفت: «حمد خدایی را که هر چه خواهد کند و هر چه خواهد دهد و هر چه خواهد باز گیرد و هر چه خواهد نهد. ای مردم، دنیا خانه فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگرگون کند، گریانش را بخنداند و خندانش را بگریاند. ایمنش را بیمناک کند و بیمناکش را ایمن کند. فقیرش را ثروت دهد و ثروتمندش را فقیر کند. ای بندگان خدا، کتاب خدا را پیشوای خود کنید و بحکم آن رضایت دهید و آنرا هادی و دلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست. ای بندگان خدا، بدانید که خدا حيله و مطامع شیطان را از شما برمیدارد چنانکه وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود. « آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد. وی عمال خلیفه سابق را در کارهایشان بجا گذاشت، خالد بن عبدالله قسری را نیز درمکه باقی گذاشت.

خالد درمکه تازه‌ها پدید آورده بود از جمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

ترتیب میداد. پیش از آن صفهای نماز بخلاف این بود. وهم او گفتار شاعری راشنید که مضمون آن چنین بود: «خوشا موسم حج و خوشا کعبه که سجده گاهی نکوست و خوشا زنانی که هنگام لمس حجر الاسود ما را عقب میزنند.» خالد گفت: «بعدها دیگر ترا عقب نخواهند زد» و بگفت تا در اثنای طواف زن و مرد از هم جدا باشند. سلیمان مردی بسیار پر خور بود لباسهای نازک و مزین میپوشید، در ایام وی در یمن و کوفه و اسکندریه پارچه رازینت نکومی کردند و مردم جبهه ردا و شلوارهای مزین و عمامه و کلاه از پارچه مزین میپوشیدند و هیچکس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانه و لید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت. در سواری و منبر نیز لباس مزین بود. خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند. حتی طباخ وقتی پیش او میرفت پارچه مزین به سینه و کلاه مزین بسر داشت؛ هم او بگفت تا وی را در پارچه مزین کفن کنند. هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد، وقتی آشپز ظرف مرغ بریان را پیش وی میبرد و او جبه از پارچه مزین بتن داشت، از فرط حرص و بیطاقتی دست را در آستین می کرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند.

اصمعی گوید: «در حضور رشید از پر خوری سلیمان و اینکه جوجه بریان را بکمک آستین از ظرف بر میداشت سخن گفتم» گفت: «خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی، جبههای بنی امیه را بمن نشان دادند، جبههای سلیمان را دیدم که بر آستین آن آثار روغن بود و ندانستم چیست تا این سخن بگفتی.» آنگاه گفت: «جبههای سلیمان را بیاورید.» و چون بنگریستم آثار روغن در آستین آن نمودار بود و یکی را بمن پوشانید.» گاهی اصمعی جبه مذکور را بتن داشت و میگفت: «این جبه سلیمان است که رشید بمن پوشانیده است.»

گویند روزی سلیمان از حمام در آمده بود و سخت گرسنه بود غذا خواست و حاضر نبود. گفت چیزی بیارید، و تودلی بیست بره با چهل نان نازک بخورد، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود غذا خورد، گوئی چیزی نخورده بود.

حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود می‌نهاد و همین که از خواب بیدار میشد دست دراز میکرد و حلوا می‌خورد.

منقری ازعتبی، از اسحاق بن ابراهیم بن صباح بن مروان - این اسحاق از سرزمین بلقاعی شام بود و وابسته بنی‌امیه بود و اخبار بنی‌امیه را حفظ داشت - گوید: «سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشید که آنرا پسندید و عطر زد، آنگاه صندوقی را که عمامه در آن بود بخواست و آئینه‌ای بدست داشت و عمامه‌ها را یکایک برسر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته‌های آنرا بیاویخت و عصائی برگرفت و بمنبر رفت، و به اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه‌ای را که میخواست بخواند، از خودش راضی شد و گفت: «من پادشاه جوان با مهابت بخشنده‌ام.» پس از آن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش او آمد، و لید بدو گفت: «امیر مؤمنان را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر گفته شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود.» گفت: «شاعر چه گفته؟» گفت: «شاعر گوید: «چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی، ولی انسان بقا ندارد، خداداند که هیچ‌نگرانی از تو نداریم جز اینکه فانی هستی، اشک بچشمان سلیمان آمد و گریه - کنان میان مردم آمد و چون از خطبه و نماز فراغت یافت کنیز را بخواست و گفت: «چرا آن سخنان را با امیر مؤمنان بگفتی؟» کنیز گفت: «به خدا امروز امیر مؤمنان را ندیده‌ام و پیش او نیامده‌ام.» سلیمان تعجب کرد و سرپرست کنیز کان را بخواست و او نیز سخن کنیز را تصدیق کرد؛ سلیمان سخت بترسید و آشفته شد و از آن پس جز اندکی نزیست و وفات کرد.

سلیمان میگفت: «غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مر کبره‌وار سوار شدیم. لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد.»

یرید بن ابی مسلم دبیر حجاج را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش سلیمان آوردند، چون او را بدید تحقیرش کرد و گفت: «هر گز روزی چنین ندیدم، ملعون باد مردی

که عنان خود را بدست توداد و امور خویش را بنو وا گذاشت. «یزید گفت: «ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا می بینی که دوران ادبار من و ایام اقبال توست. اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم می شمردی و تحقیر نمی کردی و آنچه را مایه تحقیر میدانی مایه جلال می شمردی.» گفت: «راست گفתי بنشین.» و چون بنشست سلیمان گفت: «در باره حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم فرو میرود یا در آنجا مستقر شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در باره حجاج چنین مگو که خیر خواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد، دوستانتان را ایمن کرد و دشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبدالملک و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود، بنابراین هر کجا می خواهی او را جای بده.» سلیمان بانگ زد: «از پیش من بیرون برو خدایت لعنت کند.» آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت: «لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد؛ آزادش کنید.»

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت. سلیمان بدو گفت: «ای ابو حازم، چرا ما از مرگ بیزاریم؟» گفت: «برای آنکه دنیایتان را آباد و آخرتتان را ویران کرده اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید.» گفت: «حضور در پیشگاه خدا چگونه است؟» گفت: «نکو کار چون مسافر است که خوشحال سوی خانه خودشود و بد کار چون بنده فراریست که غمگین سوی آقای خود رود.» گفت: «کدام عمل بهتر است؟» گفت: «ادای واجبات و اجتناب از محرّمات.» گفت: «کدام سخن مناسب تر است؟» گفت: «سخن حق با کسی که از وی بیم یا امیدداری.» گفت: «کدام يك از مردم عاقلترند؟» گفت: «هر که طاعت خدا کند.» گفت: «کدام يك از مردم جاهلترند؟» گفت: «کسی که آخرت خویش را بدنیای دیگری فروشد.» گفت: «مرا وعظ کن و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منتهیات برکنار و به او امر خویش مشغول ببیند.» سلیمان سخت بگریست. یکی از مصاحبان سلیمان گفت: «در

بارۀ امیر مؤمنان زیاده‌روی کردی . « ابو حازم گفت: «خاموش باش که خدا عزوجل از علما پیمان گرفته که حق را بمردم روشن کنند و از کتمان پرهیزند.» پس از آن برون شد و بمنزل خود رفت . سلیمان مالی برای او فرستاد که پذیرفت و بفرستاده گفت : «به او بگو بخدا ای امیر مؤمنان من آنرا بتو نمی‌پسندم چگونه بر خویشان پسندم.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی‌مهلَب برای من نقل کرد که اعرابی پیش سلیمان آمد و گفت : « ای امیر مؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم ، دقت کن و بفهم.» سلیمان گفت : «ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم و از دغلی او در امان نیستیم تحمل بسیار داریم، امیدوارم تو خیر خواه و امین باشی، چه می‌خواهی بگوئی؟» گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون که از خشم تو ایمن شدم حق خدا و حق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهد گفت. ای امیر مؤمنان، اطراف تو مردانی هستند که در بارۀ خویش بد کردند و دین خویش بد دنیا فروختند و رضای تو به خشم خدا خریدند، از تو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند، از آخرت دور و بد دنیا نزدیکند. آنها را به امانتی که خدا بنو سپرده امین مکن، که هر چه میکنند مایۀ تباهی و ستم امت است و تو مسؤول گناهان آنهائی. اما آنها مسؤول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به تباهی آخرت خویش سامان بده، که مغبونتر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد.» سلیمان بدو گفت: « ای اعرابی زبانت را که از مشیرت برانتر است بما گشودی.» گفت : « آری ای امیر مؤمنان اما بتوقع تو است نه به ضررتو.» سلیمان گفت: « ای اعرابی بجان‌پدزت که عرب در حکومت ما قرین عزت است ، از ایام دولت ما پیوسته نیکی خیزد. اگر حکامی غیر از ما شمارا راه برند اعمال ما را که اکنون مذمت می‌کنید ستایش خواهید کرد» اعرابی گفت: « اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرین پدر و

وارث وی بیفتد چنین نخواهد بود. « سلیمان تغافل کرد، گوئی چیزی نشنیده بود. اعرابی بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید. یکی از مشایخ اولاد عباس در مدینه - السلام شهر ابو جعفر منصور این حکایت را از پدرش از علی بن جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد.

در مجلس سلیمان از معاویه بن ابی سفیان سخن رفت و او بروح معاویه و روح پدران وی درود فرستاد و گفت: « شوخی وی جدی بود و جدیش علم بود، بخدا کسی چون معاویه نبود، خشم او حلم بود و حلمش حکمت بود.» و بقولی این سخن از عبدالملک بود.

سلیمان بن خالد بن عبدالله قسری که حاکم عراق بود در باره یکی از قرشیان که از خالد گریخته و بدو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود. و چون نامه را بیاورد خالد پیش از آنکه بگشاید، بگفت تا صد تازیانه به او بزنند، پس از آن نامه را بخواند و گفت: « این بلیه ای بود که خدا میخواست بتو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آنرا اجرا می کردم.» قرشی پیش سلیمان برگشت، فرزدق و کسانی که برادر بودند از او پرسیدند: « خالد چه کرد؟» وی نیز قضیه را با آنها بگفت. فرزدق در این باب شعری بدین مضمون گفت: « به خالد که خدایش برکت ندهد بگوئید از چه وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته اند که آنها را مجازات کنند، آیا پیش از دروان پیمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است؟ امیدوار بودیم هدایت شود، اما خدا کوشش او را با هدایت قرین نکند، مادر او کسی نبوده که طفلش هدایت تواند یافت.»

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد. فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین مضمون: « بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود. ای بردار قسری، چطور بیگناه را مانند گناهکار

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان می‌کنی. بخدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود، چنان کرده بود که ستارگان شب را عیان ببینی.» و روزی سلیمان به عمر بن عبدالعزیز گفته بود: «وضع ما را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر فریب نبود خوش مسرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زندگانی‌ای بود و اگر هلاکت نبود خوش سلطنتی بود و اگر غم نبود خوش نکوئی بود و اگر عذاب الیم نبود خوش نعیمی بود.» و سلیمان از سخن او بگریست.

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطه‌مقابل ولید بود. وقتی ولید در زمینی که از عبدالله بن یزید بن معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شکایت پیش عبدالملک برد و عبدالملک بجواب او آیه‌ای خواند بدین معنی که «شاهان وقتی بدهکده‌ای در آیند آنرا تباه کنند.» خالد بجواب آیه‌ای خواند بدین معنی: «وما وقتی خواهیم دهکده‌ها را تباه کنیم عیاشان آنها را امارت‌دهیم تا در آن بدکاری کنند.» عبدالملک گفت: «از عبدالله سخن می‌کنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و در سخن غلط گفت؟» خالد گفت: «مثل اینکه از ولید سخن می‌کنی» عبدالملک گفت: «اگر ولید غلط می‌گوید برادرش سلیمان است» خالد گفت: «اگر عبدالله نیز غلط می‌گوید برادرش خالد است» ولید گفت: «تو که نه در سپاه بودی نه در کاروان چه می‌گوئی؟» خالد گفت: «مگر سخن امیر مؤمنان را نشنیدی؟ بخدا من زاده‌ی سپاه و کاروانم. اگر گفته بودی آبستک و گوسفندک و طایف و خدا عثمان را رحمت کند، می‌گفتم راست می‌گوئی» و این تعریض بدان بود که پیه‌بر خدا صلی الله علیه وسلم حکم بن ابی العاص را به طایف تبعید کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان او را پس آورد.

سلیمان از خالد بن عبدالله قسری خشمگین شده بود. وقتی خالد بنزد او آمد، گفت: ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد، مقام تو والاتر از مجازات کردن است، اگر ببخشی شایسته‌تو است و اگر مجازات کنی من سزاوار آنم.» و سلیمان از او در گذشت.

یکی در مجلس سلیمان «سخن» را مذمت کرد. سلیمان گفت: «هر که سخن نکو گوید تواند نیک خاموش ماند اما نه هر که نیک خاموش ماند نکو سخن گفتن تواند.»

وقتی سلیمان بر قبر پسر خود ایوب که کنیه از او یافته بود، بایستاد و گفت: «خدایا از تو درباره او امید دارم و هم از تو درباره او بیمناکم. امید مرا محقق کن و بیم مرا به ایمنی مبدل کن.»

مسعودی گوید: و چون سلیمان را بخاک کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی از آن چنین است: «کمی بعد، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه و نگهبانانش بسیار باشند. هر که قوت بسیار دارد و دسترس بدو نباشد بزودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم روپوشیده بود بخانه‌ای میرود که اطراف آن پوشیده نیست و همین که بخاک رفت موکب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سر گذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان او را رها میکنند؛ پس بکوش و خویشان را سعادتمند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است.»

مسعودی گوید: سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکو دارد، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب به اختصار شمه‌ای می‌آوریم. وباللہ التوفیق.

ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم، یعنی همان روز که سلیمان در گذشت بخلافت رسید. عمر در دیرسمعان از توابع حمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت. خلافتش دو سال و پنجماه و پنج روز بود و هنگام مرگ سی و نه ساله بود. هنوز قبر وی در دیرسمعان معروف و محترم است و از شهری و صحرا نشین مردم بسیار بر سر آن میروند و بروز گار سلف چون دیگر قبور بنی امیه نبش نشده است. مادر عمر دختر عاصم بن عمر بن خطاب، رضی الله عنه بود. گویند عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل و یکساله بود و هم در مدت خلافتش خلاف کرده اند که خلاصه آنرا در همین کتاب در باب مدت حکومت بنی امیه خواهیم آورد.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبدالعزیز

خلافت عمر قراری نبود که از پیش داده باشند، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود، و رجاء بن حیات و محمد بن شهاب زهري و مکحول و دیگر عالمان را که بعنوان غزا همراه سپاه وی بودند، بخواند و وصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت: «وقتی من بمردم، ندای نماز جماعت دهید و این نوشته را بمردم بخوانید.» وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای نماز جماعت دادند و مردم فراهم شدند. بنی مروان نیز بیامدند و آرزوی خلافت داشتند و مشتاق آن بودند. زهري برخاست و گفت: «ای مردم آیا بخلافت کسی که امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید؟» گفتند: «بلی» و او نوشته را بخواند که نام عمر بن عبدالعزیز در آن بود. عمر بن عبدالعزیز در صفهای آخر بود و همین که بنام او صدا دادند دو یا سه بار «انالله» گفت آنگاه گروهی بیامدند و دست و بازوی او را بگیرفتند و پیا داشتند و بمنبرش بردند. وی بالا رفت و روی پله دوم نشست، در صورتیکه منبر پنج پله داشت، اول کس که با او بیعت کرد یزید بن عبدالملک بود. سعید و هشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همه مردم بیعت

کردند. سعید و هشام نیز دو روز بعد بیعت کردند.

عمر در نهایت زهد و تواضع بود، حکام اسلاف خویش را برداشت و صالحترین کسانی را که ممکن بود برگماشت. حکام وی نیز بطریقت او رفتند، ناسزای علی علیه‌السلام را که بمنبرها میگفتند متروک داشت. بجای آن این آیه را گذاشت: «ربنا اغفر لنا ولاخوانناالذین سبقونا بالايمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا، ربنا انک غفوررحیم» و بقولی این آیه را بجای آن نهاد: «ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی...» تا آخر آیه. بقولی هر دو آیه را نهاد و مردم تا کنون این دو آیه را در خطبه میخوانند.

وقتی عمر به خلافت رسید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت. عمر بدو گفت: «از خلافت من خرسند شدی یا غمگین؟» گفت: «برای مردم خرسند اما برای تو غمگین شدم.» گفت: «میتروسم خود را بگناه انداخته باشم.» گفت: «اگر میترسی خوشا بحالت من میتروسم که ترس نداشته باشی.» گفت: «مرا اندرز بده.» گفت: «پدر ما آدم را برای یک گناه از بهشت بیرون کردند.»

طاوس بن عمر نوشت: اگر خواهی همه اعمال حکومت تو نکو باشد نکوکاران را بکار گیر. عمر گفت: «همین اندرز بس است.»

وقتی کار خلافت بدو رسید نخستین خطبه وی این بود که گفت: «ای مردم ما از ریشه‌هایی هستیم که برفته‌اند و فروع آن مانده است، مگر فرع پس از ریشه چقدر میپاید؟ مردم در این دنیا هدف مرگ و در معرض مصائبند، در هر جرعه و در هر لقمه گلو-گرفتنی هست، هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمت دیگر بدست می‌آرند، هر که یک روز بسر کند یک روز از عمر خویش را بتباهی داده است.»

عمر به حاکم خود در مدینه نوشت: «ده هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی-طالب تقسیم کن.» وی در جواب نوشت: «علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد، میان کدام یک از فرزندان تقسیم کنم؟» بدو نوشت: «اگر بنویسم بزی را

بکش خواهی پرسید بزسیاه یا سپید؟ وقتی این نامه بتو رسید ده هزار دینار ما بین فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله علیهما بوده اند تقسیم کن که مدتهاست حقوقشان پایمال شده است والسلام.»

يك روز خطبه خواند و از پس حمد و ثنای خدای تعالی گفت: «ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد صلی الله علیه و سلم پیغمبری نیست، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم، کسی که از پیشوای ستمگر بگریزد گنهگار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهگار است، بدانید که مخلوق را در معصیت خالق اطاعت نباید کرد.»

عمر هیئتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا درباره یکی از مصالح و حقوق مسلمانان گفتگو کند. وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود و شاه بر تخت ملك نشسته بود و تاج بر سر داشت و بطریقان از راست و چپ وی بودند و مردم بترتیب مقامات جلو روی او بودند. فرستادگان منظور خویش را بگفتند که با آنها بخوشی برخورد کرد و جواب نکوداد، آنروز از پیش وی بیامدند روز بعد فرستاده شاه بیامد و چون پیش وی رفتند دیدند از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده و حالت او از آنچه که قبلا دیده بودند بگشته، گوئی مصیبت زده است. شاه گفت: «میدانید شمارا برای چه دعوت کردم؟» گفتند: «نه.» گفت: «هم اکنون از سلاح دارمن که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب در گذشته است.» و آنها بی اختیار گریستن آغاز کردند، گفت: «بحال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای او؟» گفتند: «گریه ما هم برای خودمان و هم برای دینمان و هم برای اوست.» گفت برای او مگریید و هر چه توانید بحال خودتان بگریید که او بجائی نکوتر رفت، بیم داشت از اطاعت خدا بگردد و خدا نتخواست بیم دنیا و آخرت را باهم بدو دهد. از نکوکاری و فضیلت و راستی او، چیزها شنیده ام که اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میگرد، می پنداشتم که او مرده زنده میکند، اخبار باطن و ظاهر او

بمن میرسید و کار او را با پروردگارش يك نواخت میدیدم، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگار خویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود. من از راهبی که دنیا را رها کرده و خدا را در صومعه خود عبادت میکند، در شگفت نیستم؛ بلکه از این مرد در عجبم که دنیا را زیر قدم خود داشت و از آن چشم پوشید تا همچون راهبان شد. حقا که نیکان با بدان جز اندکی نخواهندماند.»

عمر به ابوحازم مدنی اعرج نوشت: «مرا نصیحت کن و مختصر کن.» ابوحازم بدو نوشت: «ای امیر مؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده و آخرت هست والسلام.» هم او به یکی از عمال خود نوشت: «شاکیان تو فراوان و سپاسداران تو کم شده‌اند، یا عدالت کن یا کناره بگیر.»

مدائنی گوید: «پیش از خلافت برای عمر لباسی به هزار دینار میخریدند و همین که آنرا میپوشید، میگفت خشن است و نکونست. وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درم میخریدند و میگفت نرم است.» يك روز عمر با جمعی از یاران خود برون شد و بر قبرستانی گذشت، به آنها گفت: «درنگ کنید تا من سر قبر دوستان روم و به آنها درود فرستم.» وقتی میان قبرها رفت سلام کرد و سخن گفت و پیش یاران خود باز گشت و گفت: «از من نمیپرسید بآنها چه گفتم و بمن چه گفتند؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان چه گفتی و به توجه گفتند؟» گفت: «بر قبر دوستان گذشتم و بآنها سلام کردم و جواب نشنیدم، آنها را بخواندم و جواب ندادند، در این حال بودم که خاک بمن بانگ زدای عمر مرا نمیشناسی؟ منم که صورت‌هایشان را تغییر داده‌ام و کف‌هایشان را دریده‌ام و دست‌هایشان را بریده‌ام و کف‌ها را از بازو جدا کرده‌ام.» آنگاه بگریست تا بحدی که نزدیک بود. جانش بر آید، بخدا چند روز بگذشت که بمردگان پیوست.»

مدائنی گوید: «مطرف به عمر نوشت: «اما بعد دنیا خانه رنج است کسی که عقل ندارد برای آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب آن میخورد، در دنیا چون کسی باش که زخم خود را مداوا میکند، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

تحمل کن.»

یکی از اخباریان گوید: «در عنقوان جوانی عمر غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود، عمر او را به رو در انداخت و خواست بزند، غلام گفت: «آقای من چرا مرا میزنی؟» گفت: «برای اینکه فلان خطا را کرده‌ای، گفت آیا تو هم خطائی کرده‌ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد؟» عمر گفت: «بلی، گفت: «آیا در کار مجازات توستاب کرده است؟» گفت: «نه بخدا» غلام گفت: «پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده‌اند چرا در مجازات من شتاب میکنی؟» گفت: «برخیز که در راه خدا آزاد هستی.» و همین سبب توبه او شد و ضمن دعا این سخن را بسیار میگفت: «ای خشمگینی که در کار مجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی.»

جمعی از اخباریان گفته‌اند که وقتی عمر بن خلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند و واردان حجاز از آن جمله بودند. حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و او را پیش آوردند که سخن گوید، وی از همه قوم خردسالتر بود و چون سخن آغاز کرد عمر گفت: «ای پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند.» پسر گفت: «ای امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل و زبان اوست، وقتی خدا کسی را زبان گویا و دل دانا داده صفات او را نکو کرده است، ای امیر مؤمنان اگر تقدم کسان بسن بود در این امت کسان سالخورده‌تر از تو بسیار بودند.» عمر گفت: «ای پسر سخن بگو.» گفت: «بلی ای امیر مؤمنان، ما برای تهنیت آمده‌ایم نه برای تسلیت، از شهر خودمان آمده‌ایم تا خدا را سپاس داریم که نعمت وجود ترا بماداده است، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده‌ایم زیرا آنچه از تو امید داریم بشهر ما آمده است و خداوند ما را از جور تو ایمن کرده است.» گفت: «ای پسر ما را اندرز بده و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان بعضی مردم از حلم خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده‌اند، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم ترا فریب ندهد که یایت بلغزد.» عمر نیک نظر کرد، پسر ده و چندساله بود و عمر شعری بدین

مضمون خواند: «علم آموز کہ انسان با علم تولد نمی یابد و مرددانا چون جاهل نیست و بزرگ قوم کہ علم ندارد در انجمن کوچک است.»

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی کہ وصف آن شنیده بود و گفته بودند آوازہ خوان است، بہ مدینہ آمد و سراغ گرفت؛ کنیز از آن قاضی مدینہ بود، پیش قاضی رفت و تقاضا کرد کنیز را بدو نشان بدهد، قاضی کہ شدت علاقہ او را بدید گفت: «ای بندہ خدا در طلب این کنیز راہی دراز آمده ای، توجہ تو بدو برای چیست؟» گفت: «این کنیز آواز نکو میخواند.» قاضی گفت: «من این را ندانستہ ام.» آن شخص برای دیدن کنیز اصرار کرد و او را در حضور قاضی بدید جوان عراقی بہ کنیز گفت: «بخوان.» کنیز شعری بدین مضمون خواند: «سوی خالد رفتند و پیش او بار انداختند، چہ نکو جوان مرد و چہ نکو مایہ امید بود.» قاضی از آواز کنیز خویش خرسند شد و سخت بطرب آمد و او را روی زانوی خود نشاند و گفت: «پدر و مادرم فدایت بخوان.» وی نیز شعری بدین مضمون خواند: «مر شب پیش قصہ گو میروم و بشمار قدمها امید ثواب خدا دارم.» طرب قاضی بیفزود و ندانست چہ می کند و پاپوش خویش را بر گرفت و بگوش آویخت و بزانو در آمد و گوش خود را کہ پاپوش بدان آویخته بود میگرفت و می گفت: «مرا در بیت الحرام قربانی کنید کہ من شترم!» و همچنان کرد تا گوش وی زخم شد. و چون از طرب باز آمد بآن جوان گفت: «عزیز من برو ما پیش از آنکہ بدانیم آواز میخواند بدو دلستہ بودیم و اکنون دلستہ تریم» و آن جوان برفت.

وقتی این خبر بہ عمر بن عبدالعزیز رسید گفت: خدایش بکشد طرب او را از خود بیخود کردہ، و بگفت تا او را از کار قضا بر کنار کنند. وقتی قاضی را بر کنار کردند گفت: «زنانم مطلقہ باشند اگر عمر آواز او را می شنید میگفت سوار من شوید کہ من مر کبم.» عمر این را بشنید و او را با کنیز احضار کرد، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت: «آنچہ را کہ گفتم تکرار کن.» او نیز سخن خود را تکرار

کرد. عمر به کنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون باصفا مونسى نبود و در مکه قصه گوئی قصه نگفت، آری ما اهل آن بودیم و حوادثشها و بخت بد ما را ناپود کرد.» هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سخت بطرب آمد، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشک خیس شده بود. آنگاه رو بقاضی کرد. و گفت: «سخت دروغ نبود بکار خود باز گرد.»

طوسی و اموی و دمشقی و دیگران از زبیر بن بکار، از عبدالله بن احمد مدینی نقل کرده اند که جوانی از بنی امیه از فرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیزی یکی از قرشیان رفت و آمد داشت، کنیز او را دوست داشت و او نمی دانست و او نیز کنیز را دوست داشت اما کنیز خبر نداشت، در آنوقت دوست داشتن های مردم بمنظور بدکاری نبود، روزی خواست کنیز را امتحان کند بایکی از کسان خود گفت: «بیا پیش او برویم.» برفتند و سران اهل مدینه از قریش و انصار و دیگران نیز با آنها بودند و در آن میانه هیچکس نبود که چون آن جوان کنیز را دوست بدارد، کنیز هم هیچکس را چون او دوست نداشت، وقتی مردم بجایهای خود نشستند جوان گفت آیامی توانی این شعر را بخوانی و شعری گفت که مضمون آن اینست: «شمارا با همه قلب دوست دارم، آیا از آنچه پیش منست خبر دارید آیا دوستی مرا بدوستی متقابل پاداش میدهد؟ زیرا بزرگوار کسی است که دوستی را با دوستی پاداش دهد.» کنیز گفت: «بلی» و آنرا نکو خواند، سپس شعری بدین مضمون خواند: «نسبت به آنکه ما را دوست دارد دوستی متقابل داریم و فضیلت کسی که دوستی را آغاز کرده انکار پذیر نیست. اگر عشق ماعیان می شد زمین و اقطار شام و حجاز را پر می کرد.»

گوید جوان از مهارت و حاضر جوابی و کثرت محفوظات وی بشگفت آمد و محبتش نسبت بدو افزون شد و شعری بدین مضمون خواند: «جوانی که در عشق تو پرده بدرد اگر یوسف معصوم باشد معذور است.» این خبر به عمر بن عبدالعزیز رسید و کنیز را در مقابل ده باغ بخرید و باجهاز بدوداد که یکسال در خانه او بود پس از

آن بمرد، وجوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و با هم بخاک رفتند. و از جمله سخنانی که بر ثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود: «من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است.»

اشعب طماع مدنی گفته بود: «این سالار شهیدان عشق است، هفتاد شتر بر قبر او بکشید.» ابوحاتم اعرج گفته بود: «چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد؟»

بروزگار عمر، شوب خارجی خروج کرد و کارش با مخالفان حکمیت از قبیله ربیع و غیر ربیع که با او خروج کردند قوت گرفت. عباد بن عباد مہلبی بتقل از محمد بن زبیر حنظلی گوید: «عمر مرا پیش آنها فرستاد، عون بن عبدالله بن عتبہ بن مسعود نیز با من بود، آنها در جزیره خروج کرده بودند، عمر نامه‌ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود، پیش آنها رفتیم و نامه و پیغام او را رساندیم، آنها نیز دو نفر را با ما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود و دیگری مردی بود که قیافه حبشی داشت و زبان آور و سخندان بود. آنها را پیش عمر بن عبدالعزیز آوردیم وی در خنصره مقام داشت و بی‌الاخانه‌ای رفتیم که او با پسرش عبدالملک و دبیرش مزاحم، در آنجا بود و حضور دو خارجی را خبر دادیم، گفت: «دقت کنید اسلحه نداشته باشند.» ما نیز چنین کردیم. وقتی وارد شدند سلام کردند و نشستند. عمر با آنها گفت: «بمن بگوئید چرا خروج کرده‌اید و چه اعتراضی بمان دارید؟» آنکه قیافه حبشی داشت، گفت: «بجدا بر رفتار تو اعتراض نداریم که عدالت را بخوبی اجرا می‌کنی ولی یک قضیه میان ما و تو هست که اگر با آن موافقت کنی ما با تو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف تو خواهیم بود.» عمر گفت: «چه قضیه‌ای است؟» گفت: «تو با اعمال خاندان خود مخالفت کرده و آنرا مظلّمه نامیده‌ای و برای جز راه آنها رفته‌ای، اگر دانی که تو قرین هدایتی و آنها گمراه بوده‌اند لعنتشان کن و از

آنها بیزاری بجوی، این قضیه است که ما را با تو موافق یا مخالف خواهد کرد.»
 عمر گفت: «من میدانم که خروج شما برای دنیا نیست، منظورتان آخرت است اما
 راه آنرا گم کرده اید. من چند چیز از شما می پرسم شما را بخدا راست آنرا بامن
 بگوئید، مگر شما ابوبکر و عمر را دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند؟»
 گفتند: «چرا؟» گفت: «آیا می دانید که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم در گذشت
 و عربان مرتد شدند ابوبکر با آنها جنگ کرد و خونباریخت و مالها به غنیمت گرفت
 و زنها اسیر کرد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی پس از ابوبکر عمر بخلافت
 رسید این اسیران را بصاحبانش پس داد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «آیا عمر از ابوبکر
 بیزاری جست؟» گفتند: «نه.» گفت: «مگر اهل نهر روان از دوستان شما نیستند و به
 نجات آنها معتقد نیستید؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «میدانید که وقتی اهل کوفه
 بهمستی آنها خروج کردند دست برداشتند و خونی نریختند و کسی را نترسانیدند
 و مال کسی را نگرفتند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی اهل بصره با شیبانی
 و عبدالله بن وهب راسبی و یارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم پرداختند
 و عبدالله بن خباب بن ارت صحابی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را بکشتند کنیز او را
 نیز بکشتند، آنگاه یکی از قبایل عرب حمله بردند و مردان و زنان و کودکان را
 بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند؟» گفتند: «همین
 طور بود.» گفت: «آیا اهل بصره از اهل کوفه یا اهل کوفه از اهل بصره بیزاری
 جستند؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری میجوئید؟»
 گفتند: «نه.» گفت: «آیا دین یکی است یا دو تا؟» گفتند: «یکیست.» گفت: «آیا
 درباره شما حکمی هست که درباره من نیست؟» گفتند: «نه.» گفت: «پس چطور شما
 میتوانید ابوبکر و عمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و
 میتوانید اهل بصره و کوفه را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند،
 ولی درباره خون و عرض و مال که از همه چیز مهمتر است اختلاف داشتید، اما من

باید خاندان خود را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ مگر بنظر شما لعن گناهکاران واجب است؟ اگر چنین است ای گوینده بمن بگو چه وقت فرعون را لعن کرده‌ای؟» گفت: «یاد ندارم او را لعنت کرده باشم.» گفت: «چرا فرعون را که از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خود را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ شما مردمی نادان هستید، منظوری داشته‌اید و راه آنرا گم کرده‌اید، چیزی را که پیمبر خدا صلی الله علیه و آله از مردم پذیرفته است نمی‌پذیرید، کسی که پیش پیمبر بيمناك بود، پیش شما ایمن است و کسی که پیش پیمبر ایمن بوده پیش شما بيمناك است.» گفتند: «اینطور نیست.» عمر گفت: «به این مطلب اقرار خواهید کرد، آیا میدانید که وقتی پیمبر صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شد مردم بت پرست بودند؟ و با آنها گفت از بت پرستی دست بردارید و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت دهید و هر که چنین کرد خون و مالش محفوظ ماند و حرمتش واجب شد، و مسلمانان نیز باید از پیمبر خود پیروی کنند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اما شما با کسی برخورد میکنید که بت نمیپرستد و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت میدهد و خون و مال او را مباح می‌شمارید اما با کسی برخورد میکنید که شهادت نمی‌گوید و پدرش یهودی یا نصرانی یا پیرو دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتنش را حرام میدانید.» حبشی گفت: «تا کنون دلیلی روشن‌تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده‌ام، شهادت میدهم که حق با تو است و من از کسی که از تو بیزاری کند بیزارم.» عمر به شیبانی گفت: «توجه می‌گویی؟» گفت: «آنچه گفتم نیکو و واضح است ولی مایه تضعیف مسلمانان نمی‌شوم تا سخن تو را با آنها بگویم و دلیلشان را بنگرم.» گفت: «خودت میدانم.» شیبانی برفت و حبشی بماند، عمر بگفت تا مقرری به او دادند، پانزده روز بعد پس از آن بمرد. شیبانی پیش یاران خود رفت و پس از مرگ عمر رحمه الله تعالی با آنها کشته شد. عمر و دیگر اسلاف بنی‌امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم با خوارج خبرها و مکاتبه‌ها و مناظره‌ها داشتند که تفصیل آنرا با ذکر

همه کسانی که خوارج از ازارقه و اباضیه و حمزیه و نجدات و خلقیه و صفریه و دیگر فرقه‌های حروریه را با ذکر اقامتگاه‌هایشان، مانند آنها که در شهر زور و سیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان و مکران و جبال عمان و هرات خراسان و جزیره و تاهرت سفلی و دیگر نقاط جهان اقامت دارند، همه را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. ورد گفتارشان را در باره حکمت در کتاب انتصار که خاص فرقه‌های خوارج کرده‌ایم و هم در کتاب استبصار گفته‌ایم و هم گروهی از شاعران خارجی را که از پیشوایان سابق ایشان بوده‌اند یاد کرده‌ایم، از جمله شعر مصقله بن عتبان شیبانی است که از بزرگان خوارج بود و گفته بود: «به‌امیر مؤمنان پیامی برسان که نصیحت گو اگریم نکند نزدیک توست، اگر قوم بکر بن وائل را خوشنود نکنی در عراق روز گاری سخت خواهی داشت، اگر مروان و پسرش و عمرو و هاشم و حبیب از شما بوده‌اند، سوید و بطن و قعنب و امیر مؤمنان شیب از ما بوده‌اند، غزاله صاحب نذر نیز از ما بود که در تیره‌های مسلمانان نصیبی داشت، مادام که بر منبرهای سرزمین ما خطیبی از ثقیف می‌ایستد صلح میان ما نخواهد بود.»

و هم اخبار مادر شیب را با کوششی که در کار مذهب مخالفان حکمت داشت یاد کرده‌ایم. شاعر در باره مادر شیب گوید: «شیب را مادر شیب زاده است مگر گرگ بجز گرگ میزاید.»

و هم اخبار علمایشان را مانند یمان که در باره مذاهب خوارج کتابها تصنیف کرده بود و عبدالله بن یزید اباضی و ابو مالک حضرمی و قعنب و دیگران آورده‌ایم، یمان بن رباب از بزرگان علمای خوارج بود و برادرش علی بن رباب از بزرگان علمای رافضیه بود. این پیش صف‌یاران خود بود و آن نیز پیش صف‌یاران خود بود و هر سال سه روز اجتماع داشتند که در اثنای آن مناظره می‌کردند، سپس جدا می‌شدند و پس از آن بیکدیگر سلام نمی‌کردند و باهم سخن نمی‌گفتند. و نظیر این جعفر بن مبشر از علما و هوشمندان و زاهدان معتزله بود و برادرش حنش بن مبشر از

علمای حدیث و سران حشویه مخالف برادرش جعفر بود و مدت‌ها مناظره و دشمنی و اختلاف داشتند؛ پس از آن هر يك از آنها سوگند خورد که با دیگری سخن نکند تا بمرد. جعفر بن مبشر و جعفر بن حرب از علمای بغدادی معتزله بودند عبدالله بن یزید اباضی در کوفه اقامت داشت و یارانش برای استفاده پیش او می‌آمدند، وی دکان خرازی داشت و شريك هشام بن حکم بود. هشام قائل به تجسم بود و طرفدار امامت و پیرو مذهب قطیعیه بود و یارانش از فرقه رافضیه به استفاضه پیش او می‌آمدند و هر دو در يك دکان بودند و با وجود اختلاف مذهب خارجی و رافضی هر گز بهم‌دیگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم و عقل و شرع و حکم نظر برون نرفتند.

گویند روزی عبدالله بن یزید اباضی به هشام بن حکم گفت: «با این دوستی و شرکت که ما داریم میخواهم دخترت فاطمه را به زنی بمن بدهی» هشام گفت: «او مؤمنه است» عبدالله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت.

هشام را با رشید و ابن برمک حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از عمرو بن عبید نقل کرده‌اند که گفته بود: «عمر بن عبدالعزیز خلافت را بنا حق و بدون استحقاق گرفت و چون عدالت کرد استحقاق آن یافت» فرزدق درباره وفات عمر رضی الله تعالی عنه وراثت او اشعاری بدین مضمون گفته است: «وقتی خبر مرگ عمر را آوردند، گفتم قوام حق و دین بمرد، امروز گور کنان در دیر سمعان میزان حق را بگور کردند و چشمه زدن و نخل کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشاند.

عمر رحمه الله تعالی جز آنچه در این کتاب بگفتیم درباره زهد و غیره خطبه‌ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم والحمد لله رب العالمین.

ذکر روزگار یزید بن عبدالملک بن مروان

همانروز که عمر بن عبدالعزیز بمرد، یعنی روز جمعه پنجروز مانده از رجب سال صد و یکم، یزید بن عبدالملک به قدرت رسید، کنیه اش ابوخالد بود و مادرش عاتکه دختر یزید بن معاویه بن ابی سفیان بود، یزید بن عبدالملک روز جمعه پنجروز مانده از شعبان سال صد و پنجم بسرزمین بلقا از توابع دمشق در سی و هفت سالگی در گذشت و مدت حکومتش چهار سال و یکماه و دوروز بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبدالملك به عشق کنیز کی دلباخته بود که سلامه قس نام داشت. سلامه متعلق به سهیل بن عبدالرحمن بن عوف زهری بود، یزید او را بسه هزار دینار بخرید و دلباخته او شد، عبدالله بن قیس رقیات درباره او شعری بدین مضمون گفته بود: «دنیا و سلامه، قس» را مفتون کردند و برای او عقل و دل بجا نگذاشتند.»

ام سعید عثمانیه مادر بزرگ یزید تدبیری کرد و کنیز کی حبابه نام را که یزید بن عبدالملك از روزگار پیش بدو تعلق خاطری داشته بود، بخرید که یزید بدو دل باخت و سلامه را به ام سعید بخشید.

مسلمة بن عبدالملك، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و بشراب و عیاشی سرگرم است، بدو گفت: «عمر دیر و زمرده است و تو عدالت او را میدانی، میباید با مردم عدالت کنی و از این عیاشی چشم‌پوشی که عمال تو نیز از اعمال پیروی میکنند.» یزید نیز از رفتار خویش باز آمد و پشیمانی

نمود و مدتی دراز بدینسان پیود، اما حبابه را این حال گران آمد و به احوص شاعر و معبد آوازه خوان گفت: «ببینید چه میتوانید بکنید.» احوص اشعاری بدین مضمون گفت: «اگر عاشق نیستی و عشق را ندانی که چیست سنگی خشک و خاره باش. زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند» و معبد آنرا بخواند و حبابه از او یاد گرفت و چون یزید پیش او رفت گفت: «ای امیر مؤمنان يك آواز از من بشنو و بعد هر چه میخواهی بکن.» و شعر را برای او بخواند و چون بسر برد، یزید شروع به تکرار گفته او کرد که «زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی بنقل از ابن سلام گوید: یزید اشعاری را که بدین مضمون بود بیاد آورد: «بنی زهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران ما هستند، شاید زمانه جماعتی را چنان کند که بروز گاری بوده اند. و چون بدی آشکار گشت چون شیر خشمگین براه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسیر گرفتن آنها پرداختیم و زخمها زدیم، چون دهانه مشکی که شل شود و مشک پر باشد. هنگامی که نکوئی کردن مایه نجات تو نشود بد کردن نجات میدهد.»

و این از اشعار قدیم است و گویند از فند زمانی است که در جنگ بسوس گفته بود. یزید به حبابه گفت: «جان من این اشعار را برای من به آواز بخوان.» گفت: «ای امیر مؤمنان جز احوص مکی کسی را نمیشناسم که این اشعار را با آواز بخواند.» گفت «شنیده ام ابن عایشه روی آن کار میکند» گفت: «او از فلان بن ابی لهب گرفته است.» و فلان بن ابی لهب آوازی خوش داشت. یزید کس پیش حاکم مکه فرستاد که برسیدن این نامه هزار دینار به فلان بن ابی لهب بده که خرج راه کند و او را بر هر يك از چهار پایان برید که میل دارد بفرست. حاکم نیز چنین کرد و چون فلان بنزد یزید آمد بدو گفت: «شعر فند را برای من با آواز بخوان.» فلان بخواند و نکو خواند. گفت: «باز بخوان.» باز بخواند و نکو خواند. یزید بطرب آمد و گفت: «این آهنگ

را از که گرفته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از پدرم گرفته‌ام و پدرم از پدرش گرفته است.» گفت: «اگر جز همین آواز را به ارث نبرده بودی میشد گفت ابولهب ارث خوبی برای شما گذاشته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان ابولهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی الله علیه وسلم می‌کرد.» گفت: «میدانم ولی چون آواز نیک میدانسته نسبت به اورقت کردم.» آنگاه وی را جایزه و خلعت داد و محترمانه به مکه باز گردانید. در وصیت نامه عمر به یزید نوشته شده بود: «وقتی به شخص مقتدری دست یافتی پیاد یار که قدرت خدا بالای دست تو است.» گویند این سخن را عمر بیکی از حکام خود نوشته بود و دنباله آن بطوریکه زیر بن بکار نقل کرده چنین است: «وقتی قدرت ستم درباره بندگان داشتی بدان که خدا نیز قدرت دارد با تو هماغسند که با آنها میکنی، بدان که هر چه با دیگران میکنی از آنها میگذرد و بر تو میماند و خدا داد مظلوم را از ظالم میگیرد. بهر که ستم میکنی، بکسی که جز به وسیله خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن.»

وقتی حبابه بیمار شد یزید روزها بسر برد که روی از مردم نهان کرده بود، پس از آن حبابه بمرد. یزید از فرط غم روزی چند او را بخاک نکرد تا بو گرفت؛ بدو گفتند: «مردم از غم تو سخن میکنند و مقام خلافت بالاتر از این است.» پس او را بخاک سپرد و بر قبرش بایستاد و گفت: «اگر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجه نومییدی است نه صبر.» و چند روزی پس از وی بزیست و در گذشت.

ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسحاق موصلی از ابن حویرث ثقفی گوید: «وقتی حبابه بمرد یزید بن عبدالملک سخت غمگین شد و کنیزك حبابه را که هم صحبت وی بود پیش خود آورد که خدمت یزید می‌کرد. روزی کنیزك به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «عاشق دل‌باخته راهمین غم بس که منزل معشوق را خالی ببیند.» و یزید چندان بگریست که نزدیک بود بمیرد و کنیزك

همچنان با وی بود و از دیدار او حبابه را بیاد میآورد تا بمرد.»

روزی یزید در مجلس خویش بود و حبابه و سلامه آواز خواندند و او سخت بطرب آمد و گفت: «میخواهم پیرم» ابو حوزة خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن میگفت، یزید بن عبدالملک را یاد میکرد و میگفت: «حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم پیرم و بلعنت و عذاب الیم خدا پرید.» مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبدالعزیز سخت شده بود، یزید بن مهلب بن ابی صفره از زندان وی بگریخت و به بصره رفت و حاکم آنجا عدی این ارطاة فزاری را بگرفت و به بند کرد. آنگاه بمخالفت یزید بن عبدالملک روسوی کوفه کرد و قبیله ازد و قبایل هم پیمان آن بر او فراهم شدند و کسان و خاصانش نیز بدو پیوستند و کارش بالا گرفت و نیرو یافت؛ یزید برادر خود مسلمة بن عبدالملک را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبدالملک با سپاهی انبوه بمقابله او فرستاد، وقتی نزدیک رسیدند یزید بن مهلب سپاه خود را مضطرب دید، گفت «چه شده است؟» گفتند: «مسلمة بن عبدالملک و عباس آمده اند» گفت: «بخدا مسلمة ملخک زردیست و عباس نسطوس بن نسطوس است و مردم شام گروه او باشند که فراهم شده اند همه کشاورز و دباغ و فرومایه اند. یکساعت دستهای خودتان را بکار بپرید و بینی های آنها را بزید و بیک روز خدا میان ما و قوم ستمگران حکم خواهد کرد، اسب مرا بیارید» اسب ابلقی برای وی آوردند که سوار شد و سلاح نداشت. آنگاه دوسپاه روبرو شدند و جنگی سخت در میان رفت، یاران یزید روی بگردانیدند و او در میدان کارزار کشته شد؛ برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند. شاعر در این باب شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«همه قبایل برضایت با تو بیعت کردند و حرکت کردند. وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه ها قراردادی ترا رها کردند و گریختند، اگر کشته شدی کشته شدنت ننگی نیست، اما بعضی کشته شدنشان ننگ است.»

وقتی خبر به یزید بن عبدالملک رسید، خرسند شد و شاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجوایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند. یزید بدو گفت: «ای ابوصخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است» جریر در این باب بمدح یزید و هجو خاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن چنین است: «بساقومی که حسود شمایند اما جای شما نتوانند بود، خاندان مهلب که خداریشه آنها را ببرد خاکستر شدند که اصل و فرعشان بجانمانند، قوم از د دعوت گمراه کننده خویش فقط يك نتیجه گرفت که دستها و سرها از جاهمی رفت و قوم از دمو بریده را سالار خویش کردند و سپاه خدا آنها را بکشت و نابود کرد» و این قصیده‌ای دراز است. و هم در این باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن چنین است: «مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی، ای پسر مهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است.»

یزید هلال بن احوزمازنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هر يك از آنها را که بالغ شده است گردن بزنند. و او به تعقیبشان تا قن‌داییل بسر- زمین سندر رفت، دو پسر از خاندان مهلب را پیش هلال آوردند، به یکی از آنها گفت: «بالغ شده‌ای؟» گفت: «بلی.» و گردن خود را پیش آورد و دیگری که غم او میخورد لب بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن او را زدند. هلال از خاندان مهلب چندان بکشت که نزدیک بود آنها را نابود کند. گویند از پس این کشتار سخت تا بیست سال همه موالید خاندان مهلب پسر بود و هیچکس از آنها نمی‌مرد. جریر در مدح هلال ابن احوز و رفتار او شعری گفته که مضمون آن چنین است: «شب دراز را گفتم ای کاش صبح تو میدمید، من از ابن احوز نگرانم که همه غمها را برده است. حسان و مالک و عدی را بگور کردی از آنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و از خاندان مهلب سپاهی نماند.»